گفت‌وگوی «جوان» با معصومه قربانی همسر سردار شهید ابوالفضل مهرابی و خواهر شهید محمدحسین قربانی

یاران انقلابی، همرزم جبهه‌های جنگ شدند

شهید ابوالفضل مهرابی نفر وسط

شکوفه زمانی

معصومه قربانی، همسر سردار شهید ابوالفضل مهرابی و خواهر شهید محمدحسین قربانی است. خانواده او در روستای محمدآباد از شهرستان دامغان با خانواده همسرش همسایه بودند. ابوالفضل و محمدحسین به حکم همسایگی با هم به مدرسه رفتند و با هم وارد فعالیت‌های انقلابی و سپس جبهه و جنگ شدند. محمدحسین قربانی در عملیاتی به شهادت رسید که ابوالفضل مهرابی فرمانده آن عملیات بود. بعد از شهادت محمدحسین، ابوالفضل به خواستگاری خواهرش آمد و این دو با هم ازدواج کردند؛ زندگی مشترک یک ساله‌ای که خیلی زود با شهادت ابوالفضل به پایان رسید، در حالی که ثمره ازدواج‌شان یک دختر به نام مرضیه است. گفت‌وگوی «جوان» با معصومه قربانی پیرامون همسر شهیدش سردار ابوالفضل مهرابی را پیش‌رو دارید. خانواده مهرابی یک شهید دیگر به نام جعفر مهرابی نیز دارد.

درس خواندن در کولاک زمستان

در روستای محمدآباد از شهرستان دامغان با خانواده شهید ابوالفضل مهرابی همسایه بودیم. او فرزند اول خانواده و متولد سوم فروردین ۱۳۴۱ در جوار آستان مبارک امامزاده جعفر(ع) (حومه محمدآباد) بود. به گفته پدر و مادر شهید، خداوند قبل از تولد او چندین فرزند به این خانواده داده بود، ولی همگی در دوران نوزادی از دنیا می‌رفتند. نهایتاً با نذر و نیاز و متوسل شدن به حضرت عباس(ع)، شهید ابوالفضل مهرابی سال ۴۱ به دنیا می‌آید و می‌ماند. بعد از ابوالفضل، خدا چهار پسر و چهار دختر دیگر به خانواده مهرابی‌ها می‌دهد. ما و خانواده ابوالفضل با هم همسایه بودیم. من متولد سال ۴۲ هستم و یک‌سال از همسرم کوچک‌تر بودم. خانواده شهید با ۹ فرزند در روستای محمدآباد که نه برق داشت و نه آب لوله‌کشی با مشکلات فراوانی برای زندگی روبه رو بودند. تا آنجا که این خانواده در سال ۱۳۴۴ به علت وجود نظام ارباب رعیتی مجبور شدند به یک روستای دیگر نقل مکان کنند.

اما شهید ابوالفضل از همان دوران بچگی همچنان برای ادامه تحصیل به روستای ما می‌آمد. در فصل سرما که با برف زیاد روبه‌رو بودیم، او به هر طریقی خودش را سر کلاس درس می‌رساند. حتی در اثر پیاده‌روی از منزل تا مدرسه کفش‌هایش پاره و پاهایش مصدوم می‌شد اما با خنده می‌گفت: «هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.» تا کلاس پنجم دبستان را به سختی گذراند و شب‌هایی که برایش سخت بود به منزل‌شان برگردد، خانه عمویش یا در خانه پدری ما می‌ماند. چند سال بعد خانواده شهید مهرابی دوباره به روستای محمدآباد برگشتند.

دو شهید در مسیر انقلاب

در مقایسه با وضعیت زندگی جوانان امروز، آرامش و آسایشی که بچه‌های الان دارند آن موقع یک صدمش برای ما وجود نداشت. در مقطعی برادر شهیدم محمد حسین قربانی و همسرم شهید ابوالفضل مهرابی مجبور شدند برای ادامه تحصیل به شهر دامغان بروند. به دلیل دور بودن مسیر یک خانه استیجاری در دامغان گرفتند و همانجا ساکن شدند. این دو بچه برای اینکه بتوانند کرایه خانه را بپردازند، در کنار درس خواندن کار هم می‌کردند. هنگامی که شهیدان (ابوالفضل و برادرم) به سال دیپلم رسیدند و انقلاب شد، ترک تحصیل کردند و هر دو در مسیر انقلاب قرار گرفتند. روی دیوارها شعارنویسی و در تظاهرات حضور پیدا می‌کردند. همین طور در روستاها کارهای جهانی انجام می‌دادند. یادم می‌آید روزهایی که راهپیمایی بود، برادر شهیدم ما را از روستای محمدآباد به شهر می‌برد تا بتوانیم در راهپیمایی شهر دامغان شرکت کنیم.

برگشت پیکر برادرم به دامغان

هنگامی که انقلاب به پیروزی رسید و جنگ تحمیلی شروع شد برادرم و ابوالفضل مثل دو برادر همیشه با هم بودند. یاران انقلابی همرزم جبهه‌های جنگ شدند. با هم به منطقه جنگی می‌رفتند و می‌آمدند. ناگفته نماند قبل از شروع جنگ تحمیلی هر دوی آنها در ستاد مبارزه با مواد مخدر کار می‌کردند. در شناسایی اعضای منافقین هم فعال بودند. با آنکه ابوالفضل سن کمی داشت ولی سمت فرماندهی را در جبهه دفاع مقدس بر عهده داشت. در سال ۱۳۶۰ ابوالفضل فرماندهی همان عملیاتی را برعهده داشت که برادرم محمدحسین در آن به شهادت رسید. محمدحسین روز دوازدهم آذر ۱۳۶۰ آسمانی شد. محل شهادت برادرم در محور بانه- سردشت بود. ضد انقلاب از پشت گلوله‌ای به قلب او شلیک کرده بودند.

ابوالفضل خودش پیکر برادرم و شهید دیگری را که همراهش بود به دامغان منتقل کرد ولی خودش نتوانست آن موقع در مراسم تشییع شهدا شرکت کند. زود به منطقه رفت و چند روز بعد توانست به دامغان برگردد. سخن ابوالفضل همیشه این بود: «باید گوش به فرمان امام باشیم. ولایت، حجت خدا بر زمین است.» ابوالفضل بعد از شهادت محمدحسین در عملیات‌های متعددی مثل محرم، فتح‌المبین، والفجر مقدماتی، خیبر و... شرکت داشت.

خواستگاری مستقیم شهید

سال ۱۳۶۱ وقتی ابوالفضل از جبهه برگشت، خودش مستقیم از من خواستگاری کرد. آن زمان اینطور مرسوم نبود. پدر و مادر شهید گفته بودند بگذار برایت خواستگاری برویم، ولی شهید گفته بود ابتدا خودم صحبت می‌کنم اگر جوابش مثبت بود، آن وقت شما بروید صحبت‌ها را کنید. ابتدای خواستگاری، ابوالفضل با لباس سپاه به منزل ما آمد و یادم است به پشتی تکیه داده بود. صحبتش را با خواندن آیه‌ای از قرآن شروع کرد و بعد آن آیه را برای من تفسیر کرد. با اشاره به لباس سپاه که بر تن داشت، گفت: «این لباس شهادت من است» نظر شما در مورد من چیست؟ در جواب گفتم من با شما و جبهه رفتن‌های‌تان مشکلی ندارم هرچه خدا بخواهد. باز شهید حرفش را تکرار کرد اگر جانباز شوم یا مفقودالاثر و شهید شوم چطور؟ جواب مثبت دادم و گفتم مگر برادرم محمدحسین نبود که با دو فرزند رفت و به شهادت رسید. ما با مقوله شهادت بیگانه نیستیم. در مسیری که قدم می‌زنیم اول خدا و آخرش هم خدا برای ما تصمیم می‌گیرد. همه چیز دست خداست و اگر خواست او باشد با هم زندگی را ادامه می‌دهیم و اگر تقدیر طور دیگری باشد و من تنها بمانم، آن هم دست خداست. اگر خدا خواست من لیاقت همسر شهیدی را داشته باشم و پیرو راه زینب(س) و راه خانم حضرت فاطمه(س) باشم، برایم باعث افتخار است. اگر هم اینطور نشد، باز زندگی‌ام دست خداست و او می‌داند چه چیزی برای ما بهتر است.

شهید محمد حسین قربانی

شهید جعفر مهرابی

> **هیچ‌گاه اخلاق حسنه همسرم را از یاد نمی‌برم. زمانی که ابوالفضل نماز شب می‌خواند، در قنوت‌هایش آنچنان اشک می‌ریخت و شانه‌هایش تکان می‌خورد که من وقتی او را در چنین حالی می‌دیدم، از لرزش شانه‌هایش تعجب می‌کردم. به نظر من راز شهادت او در ایمانش بود**

تحویل سال ۶۲ بر مزار برادرم

بعد از صحبت‌های اولیه، قرار شد مراسم عروسی‌مان مانند یک میهمانی ساده برگزار شود. ضمناً قرار بود در عرض این دو ماه همه برنامه‌های عروسی را جمع و جور کنیم که ابوالفضل گفت: «باید به جبهه برگردم!» تا آن موقع نمی‌دانستیم او مسئولیت‌هایی در سپاه دارد و فرمانده محور عملیاتی است. رفت و بعد از ۴۳ روز ماندن در منطقه، به دامغان برگشت. بعد از آن با گرفتن مراسم ساده‌ای سر خانه و زندگی‌مان رفتیم. در این مدتی که با شهید زندگی می‌کردم ایشان در مسیر جبهه در رفت و آمد بود. اولین تحویل سال که با هم بودیم، چند دقیقه‌ای بیشتر به سال تحویل ۱۳۶۲ نمانده بود که دیدم خبری از ابوالفضل نیست. او سر مزار برادرم محمدحسین رفته بود. سال تحویل نو به جای اینکه دو نفری با هم سر سفره هفت سین باشیم، ابوالفضل به تنهایی سر مزار برادر شهیدم بود. همسرم همان سال ۶۲ به شهادت رسید. شاید سر مزار محمدحسین قول و قرارهایی با هم داشتند. بعد از شهادت ابوالفضل، پیکرش را کنار برادرم محمدحسین در روستای محمدآباد از توابع شهرستان دامغان دفن کردند. ثمره زندگی ما در این مدت کوتاه دختری به نام مرضیه است که الان در تهران زندگی می‌کند. از او دو نوه دارم و خدا را شکر می‌کنم.

یک‌سال زندگی مشترک

از زندگی مشترک یک‌ساله‌ای که با همسرم داشتم، چیزی نفهمیدم، چراکه او بیشتر اوقات در جبهه بود. شبی که خداوند دخترمان مرضیه را به ما داد، همسرم در تهران و در پادگان امام حسن(ع) به نیروهای بسیجی آموزش می‌داد. در همان شب قبل از دنیا آمدن مرضیه، به دامغان آمد و یک شب ماند و دوباره به منطقه برگشت. برای لحظه‌ای دخترش را دید و اسم او را انتخاب کرد. چون تولد مرضیه روز جمعه بود، پدرش از روی قرآن اسمی برایش انتخاب کرد.

برادر شوهرم جعفر مهرابی که او هم بعدها به شهادت رسید بعد از شهادت ابوالفضل خیلی به مرضیه توجه و محبت داشت. تا احساس می‌کرد مرضیه شیر می‌خواهد صدا می‌زد: «زن اخوی کجایی؟ هرچی دستته بذار زمین بیا که دختر ما گرسنه است؟» مرضیه هم به عمویش خیلی علاقه داشت. الان مرضیه می‌گوید برای خاک عمو دلم پر می‌زند، چون این بچه از پدرش چیزی به یاد نداشت، عمویش را مثل پدرش دوست داشت.

> **برادر شهیدم محمدحسین قربانی و همسرم شهید ابوالفضل مهرابی مجبور شدند برای ادامه تحصیل به شهر دامغان بروند. به دلیل دور بودن مسیر یک خانه استیجاری در دامغان گرفتند و همانجا ساکن شدند. این دو بچه برای اینکه بتوانند کرایه خانه را بپردازند، در کنار درس خواندن کار هم می‌کردند اما در بحبوحه انقلاب ترک تحصیل کردند تا بتوانند فعالیت کنند**

ایمان رمز شهادت ابوالفضل

باید بگویم رمز شهادت ابوالفضل ایمانش بود و خواندن نماز در نیمه‌های شب که با خلوص تمام قامت می‌بست و با خدایش راز و نیاز می‌کرد. هیچ گاه اخلاق حسنه او را از یاد نمی‌برم. زمانی که ابوالفضل نماز شب می‌خواند، در قنوت‌هایش آنچنان اشک می‌ریخت و شانه‌هایش تکان می‌خورد که من وقتی او را در چنین حالی می‌دیدم، از لرزش شانه‌هایش تعجب می‌کردم. باید بگویم ابوالفضل فردی پاک و با ایمان بود و بسیار به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت. همچنین به مردم روستا کمک می‌کرد و هر کاری از دستش بر می‌آمد دریغ نمی‌کرد. شغل پدر شهید هم کشاورزی بود و هم در قنات کار می‌کرد. از این راه امرار معاش می‌کردند. این پدر به سختی توانست با رزق حلال فرزندانش را بزرگ کند. با آنکه مهرابی‌ها یک خانواده روستایی بسیار ساده بودند، ولی پدرش از همان لقمه‌ای که با زحمت فراوان به دست می‌آورد توانست دو شهید را به انقلاب و اسلام تقدیم کند.

شهادت مثل مولایش ابوالفضل(ع)

همسرم در عملیات خیبر، فرماندهی یک محور را بر عهده داشت. او از همرزمان شهید مهدی زین‌الدین بود. قبل از شهادت فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب(ع) را برعهده داشت. در شانزدهم اسفند ۱۳۶۲ خبر شهادت ابوالفضل را برایمان آوردند. محل شهادت همسرم در عملیات خیبر در جزیره مجنون بود. هنگامی که پیکر همسرم را آوردند با دیدن جنازه او، خود به خود یاد صحنه شهادت علمدار کربلا حضرت ابولفضل(ع) در روز عاشورا افتادم، چراکه سرش دو قسمت شده بود!

خاطره

ایستادگی با نیروی ایمان روی کوه‌های صعب‌العبور

خاطره یک رزمنده از اولین درگیری با ضد انقلاب در گفت‌وگو با «جوان»

علیرضا محمدی

متنی که پیش‌رو دارید، خاطره‌ای از یک رزمنده دفاع مقدس به نام محمد رحیمی است که بین سال‌های ۶۳ الی ۶۴ به جبهه کردستان رفته بود. او می‌گوید جنگ با ضد انقلاب بومی منطقه کردستان شرایط خاص خودش را داشت و خاطراتی رقم زد که مختص این بخش از مناطق عملیاتی بود.

تابستان ۱۳۶۳

تابستان ۶۳ بعد از اینکه دیپلم گرفتم برای اولین بار به جبهه رفتم. از ۱۵ تا ۱۹ سالگی در بسیج فعال بودم، اما مادرم خدابیامرز اجازه نمی‌داد به جبهه بروم. حداقل چهار سال پای خاطرات بچه‌های قدیمی‌تر جبهه و جنگ می‌نشستم و می‌دانستم که جبهه کردستان به دلیل وجود ستون پنجم بین مردم و رزمنده‌ها شرایط سخت‌تری نسبت به جبهه جنوب دارد. دوست داشتم رو در رو با دشمن بجنگم تا اینکه نگران پشت سرم و نفوذی‌ها باشم. به هر حال قسمت بود که اولین اعزامم به کردستان باشد. با اتوبوس کرمانشاه رفتیم و از آنجا ما را به سنندج فرستادند. گردان‌های جندالله آن زمان فعال شده بودند و تقریباً هر شهری یا منطقه‌ای، یک گردان جندالله داشت که متشکل از نیروهای بسیجی، پیشمرگ‌ها و نیروهای ارتش بود. من هم عضو یکی از همین گردان‌ها شدم و همراه بچه‌ها برای گشت‌زنی‌ها اطراف سنندج می‌رفتیم.

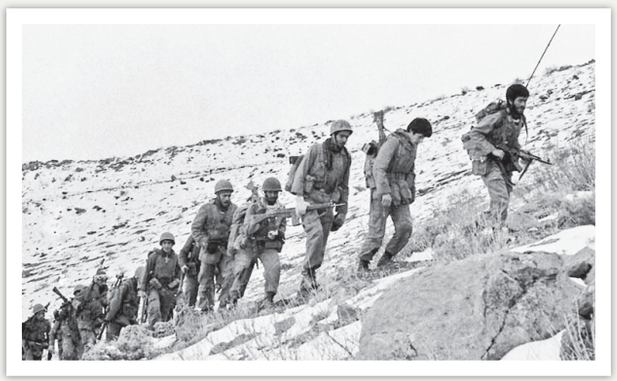

کوه‌های صعب‌العبور

درست در حومه سنندج که به سمت مریوان- سقز یا بانه و... می‌رفتی، به محض خروج از شهر، روستاهایی وجود داشت که روی ارتفاعات صعب‌العبوری ساخته شده بودند. معمولاً ماشین‌های شاسی بلند یا وانت تویوتاها می‌توانستند مسیر این روستاها را طی کنند. همیشه فکر می‌کردم مردم این روستاها چرا آن بالا آبادی خود را بنا کرده‌اند. یا اصلاً چطور آنجا زندگی می‌کنند. یک‌بار همراه گروهی از بچه‌ها به یکی از این روستاها رفتیم. گزارش رسیده بود تعدادی از ضد انقلاب به این روستا آمده‌اند. رفتیم و با مردم صحبت کردیم که اگر نفوذی بین شماست، معرفی کنید. کمی هم اطراف را گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم.

بچه‌های دونده

در همان روستا دیدم کنار جاده مالرو (مابین جاده و دره عمیقی که شیب بسیار تندی داشت) کپه‌ای از خاک و سنگ ایجاد شده است. یا خود مردم این کپه خاک را درست کرده بودند یا به مرور زمان و خود به خود ایجاد شده بود. بچه‌های سه یا چهار ساله با دمپایی‌هایی که از پاهای کوچک‌شان بزرگ‌تر بود، روی این کپه خاک می‌دویدند و با چنان تسلطی عبور و مرور می‌کردند که تعجب برانگیز بود. من با ۱۹ سال سن وقتی چشمم به عمق دره می‌افتاد، سرم گیج می‌رفت اما این بچه‌های کوچک خیلی راحت آنجا بازی می‌کردند و اصلاً نمی‌ترسیدند. همانجا متوجه شدم جنگ با ضد انقلاب بومی که مسلط به این محیط جغرافیایی است، کار بسیار سخت و دشواری است.

> **قبل از رفتن به جبهه پای خاطرات بچه‌های قدیمی‌تر جبهه متوجه شده بودم جبهه کردستان به دلیل وجود ستون پنجم بین مردم و رزمنده‌ها شرایط سخت‌تری نسبت به جبهه جنوب دارد. دوست داشتم رو در رو با دشمن بجنگم تا اینکه نگران پشت سرم و نفوذی‌ها باشم اما قسمت بود اولین اعزامم به کردستان باشد**

اولین درگیری

وقتی کارمان در روستا تمام شد، هنگام برگشت بین راه به ما کمین زدند. این نقطه از سنندج زیاد دور نبود، ولی به خاطر صعب‌العبور بودن، ضد انقلاب جسارت کرده و همین جا به ما کمین زد. من تا بخواهم از پشت وانت پایین بپرم و ببینم چه خبر است، سایر بچه‌ها از وانت جهیدند و در تعقیب ضد انقلاب به سمت ارتفاعات دویدند. اصلاً باور کردنی نبود. این بچه‌ها از تهران، قم و گرگان بودند، ولی مثل یک کوهنورد چالاک به تعقیب ضد انقلاب پرداختند و همه آنها را فراری دادند. آن روز یک تجربه بسیار عالی کسب کردم. نیروی ایمان یک رزمنده که با اعتقاد قدم به میدان نبرد گذاشته است، بالاتر از هر قدرتی است و می‌تواند یک ضد انقلاب بومی را در محیطی که آنجا بزرگ شده است به شکست بکشاند و او را فراری دهد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۱۸۴

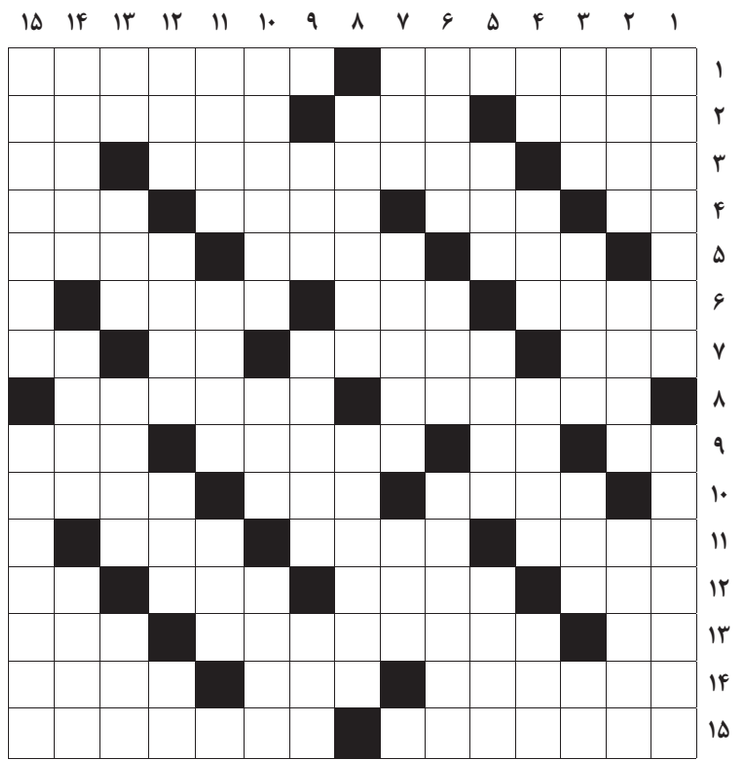

از راست به چپ

■۱- محل کسب درآمد- کرم روده ■۲- کبوتر دشتی- پوتین- فتوکپی خشک ■۳- دنباله- از جزایر مهم ژاپن بین خاک اصلی آن کشور و تایوان- لخت ■۴- باران اندک- جفن- شکل زمین- بازداشتن ■۵- دستگاهی برای پخش صدا- رأی و نظر مجتهد- مجموعه چند کوپه قطار ■۶- ماه ششم میلادی- به جز- لقب حاکم و فرمانروای قسمتی از سرزمین هند ■۷- پسوند آلودگی- انبوهی- نماد لاغری- بغل ■۸- غذایی از قطعات گوشت کباب شده گاو- سپاسگزاری ■۹- ضمیر غایب- شامه‌نواز- از شهرهای استان اصفهان- توده و انبار غله ■۱۰- شکرگزار- پدر ادریس نبی- حمام ورزشکار ■۱۱- باقی مانده حساب- کلی و همگی- الفبای تلگراف ■۱۲- پرستار- از شهرهای استان زنجان- سلاح نویسندگان- برخی از آن کره می‌گیرند ■۱۳- چه وقت- از گل‌های پیازی و گلدانی که گل‌هایش چون گل شیپوری است- کودک ■۱۴- گلی زینتی از تیره چلیپاییان با گل‌های زرد مایل به سفید- گاز تنفسی- شاعر مبارز و معاصر کشور اسپانیا ■۱۵- صاحب‌منصب نظامی- برداشت شخصی از مفاهیم

از بالا به پایین

■۱- از گازهای تشکیل‌دهنده هوا- خودداری کردن ■۲- از شهرهای گیلان- جواب پشتک- ژانری سینمایی ■۳- کشتی رزمنده- اشعه مجهول- در این سوره قرآن بیشترین قسم یاد شده است- دریا ■۴- نفس- پایتخت چین- فاسد و خراب- خمیازه ■۵- میوه تلفنی- از غزوات پیامبر(ص)- از خدایان مصر باستان ■۶- چرم مصنوعی- جواب مثبت- توپ برگشتی از سبد بسکتبال ■۷- بیماری مرگ‌آور حیوانات- غذایی شبیه کتلت- اسب قهوه‌ای رنگ ■۸- صدای یکنواخت ساعت- همسایه کامرون ■۹- سرکش- رخداد- پرچم ■۱۰- شایسته- اولین قومی که در ایران تشکیل حکومت داد- سنجیدن ■۱۱- میوه موکتی- جاسوس- ترش و شیرین ■۱۲- نظرات- از بین بردن علف‌های هرز کشاورزی- خونابه- نفس خسته ■۱۳- علامت مفعول- چراغ آسمان- کالا- پاک ■۱۴- صادق و بی‌ریا- از استادان آواز فقید کشورمان- درختی با برگ‌های پنجه‌ای ■۱۵- فاقد منش و اراده استوار- از میوه‌های درختی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵	۴		۳				۶	
			۶	۹				
۳							۴	
					۲			۷
۹			۷					
		۴	۹		۳			۲
			۱	۲				
۲						۵		۶
۶		۹				۷		

جدول کلمات متقاطع
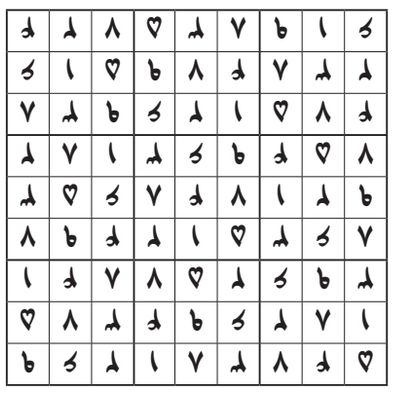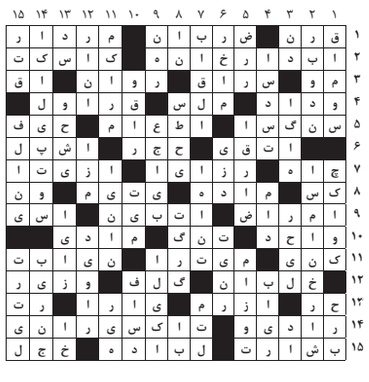
پاسخ جدول شماره ۷۱۸۳